

خاطرات

- خاطرات و مبارزات شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی (۷)
- خاطرات حضرت حجة الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی (۲)
- کوتاه و خواندنی از خاطرات صمصام - بهلول اصفهانی
- دستنوشته های شهید قاسم دهقان

خاطرات و مبارزات شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی (۷)

... فردا صبح مرا بردند برای بازجویی. دو سه روزی به مراسم تاجگذاری مانده بود. در مورد من گزارشی به اینها رسیده بود. به این مضمون که آیت الله خمینی بوسیله سید موسی به من دستور داده است تا مراسم تاجگذاری را به هم بزنیم و در این گزارش ظاهر آفید شده بود که مسئول برهم زدن مراسم من هستم. اعلامیه ای هم تنظیم کرده بودند که حاج حسین آقای مصدقی چاپ بکند. حاج حسین آقای مصدقی را اول شب گرفته بودند و کتک مفصلی هم به آن بیچاره زده بودند، و بعد از آن هم آمدند مرا گرفتند.

اصلاً این گزارش دروغ بود. من به دیدن آقا شیخ موسی قمی که تازه از نجف آمده بود - و آقای دیگری از آقایان نجف که حالا اسمش را نمی خواهم بیاورم - رفته بودم، اما آن قصه دروغ بود. البته ما خودمان اقداماتی می کردیم، مثل پخش اعلامیه های مخفی ولی امام در این مورد اعلامیه ای نفرستاده بودند که مرا مامور کرده باشند که این مراسم را به هم بزنم، یا چنین دستوری داده باشند که ما عده ای را جمع کنیم برویم مراسم تاجگذاری را به هم بزنیم. گرچه امام راجع به تاجگذاری اعلامیه دادند. یادم هست صبح از ساعت هشت تا یک بعد از ظهر منوچهری، تهامی و یک سرهنگ ارتشی، مرا تحت بازجویی قرار دادند. خیلی هم اهانت می کردند. در فشار عجیبی بودم. یک ناراحتی دیگر هم داشتم و آن این بود که ما برنامه ای در بیرون داشتیم و چیزهایی در خانه

من بود که به دست آنها نیفتاده بود و من ناراحت بودم که مبادا آن جریان کشف شود. اعلامیه هایی راجع به جریانات تاجگذاری بود و فعالیت هایی دیگر که ما داشتیم. من خیلی ناراحت بودم. ما آن جا کلکی زدیم، کار خدا بود. من گفتم که شماها را نمی شناسم، من کاری ندارم مقدم آدم خوبی یا بدی است، ولی شنیده ام چیز فهم است. من دیگر به شما جواب نمی دهم، او خودش برود تحقیق کند، اگر چنانچه من واقعا در این جریان گزارشی تهیه کرده ام، یا برنامه انفجاری برای به هم زدن این مراسم دارم مرا ننگه دارید و هر کاری می خواهید بکنید، بازجویی هم نمی خواهد، اگر هم این طور نیست شما بی خود مرا زجر ندهید و ناراحت نکنید. خلاصه این که به ذهنمان آمد و گفتم مقدم آدم چیز فهمی است. مقدم آدم خیلی با استعدادی بود. گفت کی می گوید چیز فهم است. گفتم هم آقای مطهری که ملاقاتی با او کرده بود گفت آدم چیز فهمی است و هم آقای فلسفی. من از این دو شنیده ام.

ولی شماها چیزی سرتان نمی شود، نه قسم سرتان می شود، نه حرف حسابی. من دیگر با شما حرف نمی زنم، او اختیار دارد. این را که گفتم یکی از آنها بلند شد رفت تلفن کرد. وقتی برگشتند متوجه شدم مقداری در بازجویی به من تخفیف دادند، بعد هم گفتند ما می رویم شب می آییم. معمولاً شب به زندانیها شکنجه می دادند، من هم آماده شده بودم برای این که شکنجه ها را شب تحمل کنم. توی سلول انفرادی بودم، حالم هم خیلی بد بود. به هر حال خیلی زجر روحی کشیدم. بعد هم که مراسمشان تمام شد بعد از چند روز آمدند گفتند که بفرمایید. تعهدی هم طبق معمول از ما گرفتند، ما هم تعهدی دادیم که در این جور کارها دخالتی نکنیم و ما را آزاد کردند.

در تمام جریانات هر حادثه ای پیش می آمد سراغ من می آمدند و ماهم مرتب با دستگاه درگیری داشتیم. مثلاً در جریان شهادت مرحوم سعیدی ما برای ایشان مراسم گرفته بودیم و نسبت به آن سروصدا کردیم، ما را دستگیر کردند و به زندان بردند. در زندان زندانیها برای ما جریان شهادت مرحوم سعیدی را نقل کردند. چند نفر دیگر که من حالا اسامیشان یادم نیست. زندانیهایی که نزدیک سلول ایشان بودند. گفتند آن روز محیط زندان را خلوت می کنند، مثلاً داریوش فروهر را به حمام می فرستند، بعضی ها

را به بند‌های دیگر می‌فرستند، می‌خواستند که اصلاً دور و بر سلول ایشان، هیچ‌کس نباشد، و بعد آمده بودند و با دستمال مرحوم سعیدی را خفه کرده بودند. مباشرت این کار را منوچهری ملعون داشته است. بعد پسر ایشان را خواسته بودند و جنازه را به او نشان داده بودند و بعد هم آوردند در قم دفن کردند. این جریان مرحوم سعیدی بود. البته ما برای ایشان مجالسی گرفتیم، اعلامیه دادیم که بعد هم ما را چند روز گرفتند و آزاد کردند. چون مدرکی، چیزی هم از ما پیدا نکردند.

در این بین، حالا من همه خاطرات یادم نیست، مثلاً با گروه‌های مختلف درگیری داشتیم. یک قسمت درگیریمان با دستگاه و سازمان امنیت بود، ولی بیشترین درگیریمان در داخل بود. خیلی از این آقایان علماً اصلاً مخالف ما بودند. مثلاً من وقتی از زندان درآمد، جایی از من دعوت کردند که چند شب منبر بروم. روی منبر صحبت‌م را که کردم و پایین آمدم امام جماعت به جای این که به من بگوید، طیب‌الله آنفاسکم و از من تقدیر بکند، جلوی مردم داد و فریاد کرد که آقا شیخ تو به زن و بچه‌ات چرا رحم نمی‌کنی، چرا به خودت رحم نمی‌کنی، تو تازه دیروز از زندان آمده‌ای. داد و قال و اعتراض کرد. در تمام این جریان‌ها، یک طیفی بودند که همیشه در مقابل امام بودند و روش امام را قبول نداشتند و معتقد به سازش بودند و فقط فکر همین بودند که نمازی بخوانند و سهم امام بگیرند و حتی اگر موقعیتی پیش می‌آمد که ما می‌خواستیم راجع به مرجعیت امام اظهار نظر بکنیم سر و صدا می‌کردند. بنده خودم و خیلی از دوستان، بعد از فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی، از امام تقلید می‌کردیم، البته به حکم و وظیفه نه این که بخواهیم دور و بر امام - چون کسی نیست - جمع شویم تا ایشان کسی را به عنوان اطرافی یا طرفدار بپذیرد. حتی گاهی از اوقات بعضی از افراد اهل علمی که توی خانه ایشان خدمت می‌کردند و وظیفه‌ای داشتند در زندگی لنگ بودند، یا بعضی از دوستان ایشان از نظر مالی در زندگی لنگ بودند. من یک وقت به امام عرض کردم آقا یک مقدار به اینها کمک کنید. امام فرمود حالا اگر کسی مبارزه کرد من باید پول به او بدهم، یک کسی اگر نماز خواند، باید پول بگیرد؟ وظیفه‌اش را انجام داده. گفتم نه از باب این که مبارزه کرده، زندگیشان لنگ است. ولی در عین حال امام اصلاً توجهی به این مسئله نداشت. آنهایی که امام را دوست داشتند، روی اعتقادشان کار می‌کردند نه روی جنبه‌های مادی. جانشان را حاضر بودند بدهند تا چه رسد به امور مادی. ولی بسیاری

از آقایان دیگر بودند که می دیدند مثلاً اگر چنانچه امام مرجع تقلید رسمی شود، دیگر آنها این برنامه ها را که فعلاً دارند ممکن است نداشته باشند، لذا مخالفت می کردند. خوب بعد از مرحوم آیت الله بروجردی عده زیادی از آقایان، سراغ آقای حکیم رفتند. البته آقای حکیم مرجعی بود، خدا رحمتش کند، در بعضی مواقع خوب مبارزه می کرد، با همین حکومت بعثی در عراق مبارزه داشت. در ایران به شاه اعتراض کرد. من یادم هست که بعد از قضیه فیضیه گذرنامه گرفته بودم و با خانواده به نجف رفتم. در آنجا پیامی که امام داده بود، به آقای خوبی دادم. آن وقت آقای خوبی هم مبارزه می کرد. و نامه ای که علمای تهران نوشته بودند من پردم جوابش را خودم گرفتم آوردم. همان موقع من با آقای حکیم هم ملاقات کردم و به اتفاق مرحوم آقا سید علی اصغر خوبی رفتیم آنجا، و آن تلگراف را آقای حکیم خطاب به علمای ایران زدند که علما بیایید به عراق و نجف و هجرت کنید.^۱

ولی در عین حال آقای حکیم خط مشی خاصی داشتند که غیر از خط مشی امام بود. جریان مباحثه امام هم با ایشان خیلی روشن است. وقتی که امام تشریف بردند و به نجف مشرف شده بودند، در بازدید، آقای حکیم گفته بود آخر این خونهایی که ریخته می شود باید پاسخ داد. امام فرموده بود، هر چه حضرت امیر جواب داد من هم همان جواب را خواهم داد. خوب یک مقداری خط مشی ایشان با امام فرق داشت. آقای حکیم که از دنیا رفت مدرسین قم راجع به مرجعیت امام اطلاعیه دادند. مادر تهران اعلامیه دادیم، جلسه ای گرفتیم. در آن مجلس ختم یادم هست برادرمان آقای مروارید منبر رفت و مسائلی را مطرح کرد که کسانی که لمعه را نمی توانند بخوانند حالا آمده اند مرجع تعیین می کنند. و بسیاری از ائمه جماعت تهران بنای هتاکی و فحاشی و بدگویی به ما را گذاشتند و علیه ما جبهه گیری کردند و ما مصیبت هایی از این گروه تحمل کردیم و آنها به عناوین مختلف ما را اذیت می کردند و نمی گذاشتند که ما آزاد باشیم. نه از ما دعوت می کردند، و نه منبر ما را تایید می کردند. ما مبارزات این سنخی هم داشتیم و

خطرات و مبارزات شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی (۷)

۱. تاریخ ۱۴/۱/۱۳۴۲ - حوادث مؤلمه پی در پی و فجایع محزنه به ساحت علماء اعلام و روحانیت قم قلوب مؤمنین را جریحه دار و موجب تأثر شدید اینجانب گردیده است - «و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» امید است حضرات علماء دسته جمعی مهاجرت به عنایات عالیات بنمایند تا بتوانم رأی خود را درباره دولت صادر نمایم، ۸ ذی القعدة ۱۳۸۲، محسن الطباطبائی الحکیم.

این کار خدا بود.

منتهی چون فقط خدا خواست و آن حقانیت و استقامت امام بود، و دیگر وقتی که ملت را دیدند که ملت یک طرف دیگر است و خود اینها تنها مانده اند، اضطراباً از مخالفت دست کشیدند. همین الان هم خیلی از آنها با جمهوری اسلامی مخالفند، منتهی چیزی که هست چون می بینند ملت یک پارچه پشت سر امام است نمی توانند حرف بزنند. البته امام کمال آقای را نسبت به آقایان علمایی که مخالف بودند داشته اند، و دارند، و الان هم به آنها می گویند بیایید شما همکاری کنید، بیایید دستگاههای قضایی را بگیرید، خودتان قضاوت کنید، خودتان کارها را اداره کنید. ولی خوب اصلاً خط فکری این عده با خط فکری امام نمی خواند.

- شما در سال ۴۶ به نجف مشرف شدید. آیا دومین سفرتان بود؟ یا آخرین سفرتان، یا اینکه باز هم از این سفرها رفته اید، از آنجا چه خاطراتی دارید؟

من سه سفر دیگر به نجف مشرف شدم، اما گذرنامه برای نجف به ما نمی دادند. من نوعاً سالها ممنوع الخروج بودم، ولی بعضی سالها دستگاه موافقت می کرد که حج برویم. یادم هست یک سال هم که ممنوع الخروج بودم، خود این حاجیهایی که بنا بود توی کاروانی که من روحانیش باشم رفته بودند منزل آقای خوانساری و ایشان سفارش مرا کرده بود، من هم خبر نداشتم. بالاخره موافقت کردند و ما رفتیم. من دو سفر از مکه به نجف رفتم. سالی که به حُجاج مکه اجازه دادند که از مکه مدت یک هفته برای زیارت به عراق بروند و بعد به ایران برگردند. خدا به من توفیق عنایت کرد که آن سال به مکه رفتم. آن سال آقای حکیم هم به مکه مشرف شده بودند. از مکه به نجف آمدم آنجا در منزل امام و منزل مرحوم حاج آقا مصطفی بودم. اگر کربلا می رفتم شب فوری برمی گشتم که در بیشترین فرصت از محضر امام استفاده کنم. یادم هست یک سفر که آمدم، گزارشی راجع به مکه به امام دادم. من خیلی علاقه داشتم که هر سال به مکه بروم. یک جهتش این بود که من در طول سال مقداری پول تهیه می کردم، مرحوم شهید مطهری در جریان بود، وقتی به مکه می رفتم، آنجا شبها لباسمان را عوض می کردیم، لباس عربی می پوشیدیم و به سراغ فلسطینیها می رفتم و پولهایی را که تهیه کرده بودیم چه در مکه و چه در ایران - به آنها می دادیم و گزارشات ایران را هم به آنها می دادیم. یک نوع مبادله اطلاعاتی بین ما و فلسطینیها برقرار بود. کمک مالی هم از ناحیه ما به آنها

می شد. اما این کمک علنی نبود. حتی یک سال مرحوم مطهری و آقای طالقانی شماره حسابی اعلام کردند که برای فلسطین کمک جمع آوری کنند، پولی هم جمع آوری شد ولی از سازمان امنیت تلفن کردند که حساب را ببندید و هرچه پول جمع شده بیاورید به ما بدهید. مرحوم مطهری خیلی ناراحت شده بود. از دانشکده به من تلفن کرد. وقتی رفتم آنجا گفت چه بکنیم، من فکری به ذهنم آمد، گفتم پولها را به آنها ندهید، بروید از آقای شریعتمداری یک قبضی بگیرید و بعد هم به سازمان امنیت بگویید، این پولها را که شما گرفتید نفرستید ما هم نفرستادیم برای اینکه مصرف فقرا شود دادیم به آقای شریعتمداری که ایشان خودش به فقرای محل کمک کند. به آقای مطهری گفتم ولی پول را به شریعتمداری ندهید، قبضش را بگیرید. شریعتمداری هم خوب نمی توانست ندهد. بالاخره قبضها را گرفتند و دادند به ساواک و پولهایش را ما گرفتیم بردیم مکه به فلسطینی ها دادیم.

یکی از سالهای دیگر تهامی به مکه آمده بود. سال ۴۶ بود. دستگاه هر سال روز یازدهم، مجلس دعا تشکیل می داد و مهاجرانی را با خود می بردند اما آن سال مهاجرانی نیامده بود. وقتی گوینده گیرشان نیامد با تهدید به سراغ من آمدند. مرحوم مطهری هم بود. آمدند گفتند که تو بیا و امروز در مجلس شرکت بکن، یک دو سه کلمه هم صحبت کن، تمام پرونده هایت را از بین می بریم، در ایران چقدر آوانس به تو می دهیم و گفتند که همین الان بیست هزار تومان به تو می دهیم. آن وقت بیست هزار تومان خیلی زیاد بود. بعد هم در آنجا هر کس را شما سفارش بکنی به او گذرنامه می دهیم و کار و بارت خوب می شود. گفتم که اگر صد میلیون تومان پول به من بدهید من قدم توی این مجلس نمی گذارم. یادم هست که داد و قال او توی مرکز سرپرستی حج بلند شد، سفیر هم آمد. مثل این که اردلان بود. او هم نشست داد و قال او هم بلند شد. گفتم خجالت بکشید؛ عصبانی شدم و عینکم را برداشتم و به زمین زدم و گفتم جنایات و ظلم شما جلوی چشم من است، من که عینک نداشتم، توی زندان چشمهایم داشت کور می شد و شما دکتر برای من نیاوردید. در سال ۴۳ و ۴۴ چشمم داشت کور می شد بعد که دعوا کردم یک دکتر آوردید، وقتی بیرون رفتم معالجه کردم پس این عینک که آینه ظلم شما ست مقابل صورت من است که همیشه هم هست، من حالا بیایم دعا بکنم، خیلی ممنون باشید برای این که ما ساکتیم و هیچ حرف نمی زنیم. خلاصه با حالت عصبانی

گذاشتم و از آنجا رفتم. گفت خیلی خوب، تهران حسابت را می‌رسیم. یادم هست که وقتی آمدم جریان را در نجف برای امام نقل کردم، امام فرمود که ان‌شاءالله خیر پیش می‌آید و کاغذهایی که می‌خواستند به من بدهند گفتند شما را ممکن است توی فرودگاه بگیرند، لذا به شما نمی‌دهم. چند روز آنجا خدمت امام بودیم و برنامه‌های حج و کارهایی که در آنجا شده بود از قبیل بخش اعلامیه را توضیح دادم. جریاناتی که در مکه داشتیم و ارتباط با فلسطینی‌ها را گفتیم و بعد هم در مورد برنامه‌های آینده با ایشان مشورت کردم.

در اینجا خوب است که یادی از رفیق عزیزم مرحوم آیت‌الله حاج آقا مصطفی بکنم. ما از بچگی با همدیگر بزرگ شدیم، دوران طلبگی با هم بودیم بعدها هم با هم بودیم. گردشها اگر بود با هم بودیم. برای مباحثه درس امام با هم بودیم، اصلاً با هم بزرگ شدیم. مبارزه هم که شروع شد، ما همیشه با هم بدون استثناء مرتبط بودیم و موقعی که ایشان به ترکیه تبعید شدند و بعد به نجف آمدند باز در ارتباط با ایشان کارهای ایشان بودیم. من که نجف می‌رفتم، یک شب یادم هست تا نزدیک صبح دو نفری نشسته بودیم و راجع به برنامه‌های مبارزه صحبت می‌کردیم. یادم هست که اوراچی پیش ایشان بود، تلگرافاتی بود. همه را به من نشان داد که در ارتباط با خارج کشور، و گروههایی که فعالیت می‌کردند بود. معلوم شد که تمام برنامه‌های خارج زیر نظر ایشان است. در عین حال که درس می‌گفت و درس می‌خواند، بازوی قوی برای امام در مبارزه بود. بینش بسیار خوبی داشت و همان خطی که امام در مبارزه با شاه و مبارزه با استبداد و استعمار آمریکا داشت آقا مصطفی هم با شدت آن خط را داشت. آن شب یادم هست مشکلات کار را بیان می‌کرد. من جمله به من گفت امام به این برادرانی که در خارج هستند برای فعالیت پول کم می‌دهد و ما پول به قدر نیازمان نداریم و به زحمت می‌افتیم؛ به من گفت در ایران سهم امام که به شما می‌دهند یک سومش را ما حق داشتیم که خودمان مصرف کنیم بقیه را برای امام بفرستیم، از آن یک سوم هر چه می‌توانید و یا پولهای دیگر یک مقدار تهیه کنید. رمزی هم قرار داد و گفت که با آن رمز پول را به آقای پسندیده بدهید و پولهایی که با آن رمز برای ما می‌آید ما می‌فهمیم که این پول را باید به چه کسی بدهند و من می‌دانم مصرفش چیست. به هر صورت مرحوم آقا مصطفی یک بینش خاصی داشت. مقام علمی بالایی هم داشت و واقعا درس خوانده بود. آقا

مصطفی خیلی خوب با سواد شده بود. در همان زندان قزل قلعه، قبل از آن که به ترکیه تبعید شوند صدو بیست صفحه مسائل مستحدثه که امام قبلا درس گفته بود بدون کتاب از حفظ نوشته بود. حافظه عجیبی هم داشت، او یک فقیه و فیلسوف بود. یک عارف بود. یادم هست در دوران جوانی همان وقتی که ما گعده داشتیم مثلاً بعضی شبها اگر جلسه ما طول می کشید تا دوازده شب، او همانجا یک گوشه نماز شبش را هم می خواند. نماز شبش ترك نمی شد، اهل تهجد بود. هر کسی را بومی برد که بخشی از عرفان را بلد است یا معلومات متفرقه دارد می رفت با او تماس می گرفت و هرچه داشت از او درمی آورد. خیلی کتاب نوشت، به تفسیر وارد بود. واقعاً آن جمله ای که امام فرمود مصطفی امید آینده اسلام بود واقعی است. او آینه تمام نمایی از خود امام بود. امام خیلی صبر کرد در شهادت او، با اینکه من می دانم اگر تاثیری به امام رخ می داد نه از باب این بود که فرزند اوست، از باب این بود که او یک عالم ربانی بود، ولی مع ذلک آن ایمان قوی امام، آن روحیه را به امام داد که آن طور برای خدا تحمل کردند. خیلی ما با حاج آقا مصطفی انس داشتیم دائم در تماس تلفنی بودیم. دو سه سفر که من از مکه به نجف رفتم به همین کیفیت بیشتر آنجا با ایشان انس داشتم و از بدترین روزهای عمر من که نزدیک بود به سکنه من منجر شود، روز شهادت حاج آقا مصطفی بود.

یادم هست همان ظهری که برادران انصاری قمی از نجف به آنها تلفن شد. اول تلفن کرده بودند به منزل آقای گلپایگانی - یک تلفن هم به منزل ما کرد و گفت جریان این است من دیگر حالم بد شد و بعددوسه ساعت طول کشید تا من تلفن نجف را گرفتم. تلفن منزل آقا اشغال بود. منزل حاج آقا مصطفی را گرفتم. دختر ایشان گوشی را گرفت، خودم را معرفی کردم گفتم چه شده؟ باور نمی کردم. گفتم عمویت کجاست؟ گفت خانه آقا است و گریه کرد، من فهمیدم که قصه تمام است، تا بالاخره بعد از مدتی حاج احمد آقا را گیر آوردم، ولی نتوانستم با او حرف بزنم. او پشت تلفن گریه کرد و من هم گریه می کردم. واقعا نزدیک بود که من سکنه کنم و لذا هنوز هم هر وقت یاد مرحوم حاج آقا مصطفی می افتم فوق العاده ناراحت می شوم.

به هر صورت، چند سفری که من در نجف خدمت امام رسیدم به این صورت بوده والا به ما اجازه نمی دادند. در مراجعت هم از نجف باز همین طور ما را دستگیر می کردند. یک سفر هم به واسطه جریانات این مجاهدین خلق - منافقین - اتفاق افتاد.

من آنها را زیاد نمی شناختم. فقط یک نفر از اینها بود که می شناختم و آن احمد رضایی بود. احمد رضایی را هم از باب اینکه پدرشان همشهری ما بودند، می شناختم. احمد پسر خیلی خوبی بود، خیلی متدین بود. در مبارزات شریک بود. پیش من می آمد سوالاتی می کرد. ولی ما دیگر خبر نداشتیم که آنها منشعب شدند از نهضت آزادی و گروهی تشکیل داده اند، برای مبارزه مسلحانه. تا اینکه دستگیر شد آن وقت من فهمیدم. البته آن وقت اینها یک چهره انقلابی مذهبی داشتند. من همیشه در این گونه مسائل احتیاط می کردم، قبل از اظهار نظر امام هیچ وقت با گروهی همکاری نمی کردم. در این جریان، و بعد از آن که اینها را دستگیر کردند و تصمیم به محاکمه شان گرفتند و می خواستند آنها را اعدام کنند در آنجا من دیدم، صدای آقایان به عنوان اعتراض بلند شد، من هم از آنها بی بودم که با عده ای از رفقا می خواستیم که آنها را اعدام نکنند. نیکسون به ایران آمده بود. یک برنامه ای هم برای نیکسون داشتیم. اینها را هم می خواستند اعدام کنند.

دستگاه فهمید که ما مشغول فعالیت هستیم، مرا با عده ای از اهل علم دستگیر کرد. ما در زندان بودیم. چهار نفر را اعدام کردند و یک عده هم به زندان قزل قلعه آوردند. البته من بیشتر در انفرادی بودم. یادم نیست چند ماه بود و بعد آوردند مرا در عمومی پهلوی اینها. البته وضع آن موقع یادم هست که در زندان همه دسته جمعی با هم بودند و بنای مقابله با دستگاه در ذهن و فکر همه بود. هم چپی ها بودند هم مذهبی ها بودند. هم منافقین بودند که الحمدلله بعد خط مشیشان مشخص شد. در زندانهای بعد که ما بودیم دیگر اینها از همدیگر جدا بودند. به هر صورت در آنجا مدتی زندان بودیم. یادم هست مرحوم ربانی شیرازی بود، آقای خزعلی بود و یک عده ای دیگر از رفقا آنجا در زندان با هم بودیم و بعد ما را آزاد کردند. یکی از توفیقاتی که خدا به من عنایت کرد این بود که من به آنها هیچ کمک نکردم.

خیلی از رفقای ما با آنها همکاری داشتند. حالا یا همکاری مالی داشتند یا همکاری تشکیلاتی. ولی حریف من نشدند که یک دینار پول از من بگیرند. یادم هست لاهوتی خیلی به من فشار می آورد، گاهی بد و بیراه می گفت. من وضعم از نظر مالی خوب بود، وکیل امام بودم و اجازه داشتم از امام برای اداره زندگی زندانیان خرج کنم. حتی نجف که بودم امام فرمود که شما می روید بررسی می کنید وضع خانواده زندانی ها را،

هر چه سهم امام گیر آوردید نیازمندبهای اینها را برطرف کنید. سهم سادات را هم شما برای خود من تصرف کنید و خرج اینها کنید. ولی مع ذلک من یک شاهی هم به آنها ندادم. خیلی از دوستان فعلی که از مسئولین مملکت هستند، اینها را کمک می کردند، ولی من الحمدلله هیچ کمکی نکردم و از روز اول منتظر بودم که امام چه موضعی می گیرد. حتی بعضی از این برادران رفتند نجف تا بلکه یک تاییدی از امام بگیرند که موفق نشدند و امام بیدار بود. بعد یکی از خود آنها رفته بود آنجا، مواضع خودشان را برای امام اعلام کرده بودند که امام یک بار در فرمایشاتشان فرمودند و روز آخر هم فرموده بودند که اسلام این نیست که شما می گوئید. نه معادش، نه توحیدش نه اقتصادش. اسلام این نیست و با مبارزه مسلحانه هم نمی توان با دستگاه جنگید. بله این هم جریان ما با منافقین بود. من هیچ در دام اینها نیفتادم و هیچ با اینها انس نگرفتم و این یکی از توفیقات الهی برای من بود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی